

برتولت برتشت



من، برتولت برشت

من، برتولت برشت

برگزیده‌ی شعرهای برتولت برشت

چاپ سوم

به انتخاب و ترجمه‌ی بهروزمشیری

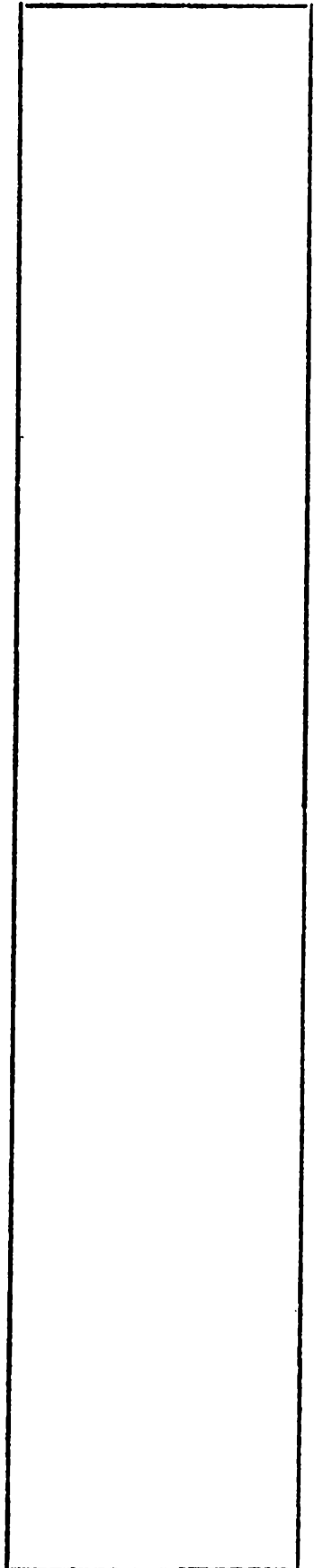


برشت، برتولت
من، برتولت برشت
چاپ دوم: ۱۳۵۸
چاپ سوم: ۱۳۶۱
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تعداد: ۷۷۰۰ نسخه

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵	دیباچه‌ی مترجم
۱۱	تدفین
۱۴	مادرم
۱۵	بینش سیاسی
۱۷	حتی آسمان
۱۸	با من به جورجیا بیا
۲۱	در آن باره مرغان جنگل ، سکوت می‌کنند
۲۹	به یاد ماریا «آ»
۳۲	بعل
۳۶	یادی از دختر غرق شده
۳۸	من ، برتولت برشت
۴۳	رد پا را پاک کن
۴۷	بهار
۴۹	بنایان
۵۱	ماهی فاش
۵۵	به کجا کوچ می‌کنید
۵۸	قطره‌یی روی سنگ داغ

- ۶۱ زن مهربونی داشتم
 ۶۴ ما را خطایی هست
 ۶۷ هر بار همین که ...
 ۷۰ می‌شنویم که تو خسته‌یی
 ۷۴ حقیقت زندگی
 ۷۷ امید بستگان
 ۷۸ درستایش آموختن
 ۸۱ درستایش ...
 ۸۳ آلمان ۱۹۳۳
 ۸۷ بخشی از يك شعر
 ۸۹ نیکی را چه سود ؟
 ۹۱ آن کس که می‌آموزد
 ۹۳ با گچ بردیوار نوشته شده
 ۹۴ جنگی که در خواهد گرفت
 ۹۵ بودا و مثال خانگی سوزان
 ۹۹ پرسش‌های يك کارگر با سواد
 ۱۰۲ قالی با فان گویون بولاق
 ۱۰۸ به خاطر آن کس که برای صلح مبارزه می‌کرد
 ۱۱۰ مناجات دهقان با گاو
 ۱۱۱ دوران تیره
 ۱۱۷ تأثر ، کارگاه رؤیاها
 ۱۲۰ محاکمه‌ی نیکان
 ۱۲۲ سرود نمایشنامه نویس
 ۱۲۹ به سربازان آلمانی در شرق
 ۱۳۹ هالیوود
 ۱۴۰ آلمان - ۱۹۴۵

- آنگاه که شهرهایمان ... ۱۴۱
- داستان ننه دلاور ۱۴۳
- کنار جاده ۱۴۵
- دود ۱۴۶
- غم تو ۱۴۷
- دگرگونی‌ها ۱۴۸
- اگر برای همیشه می‌ماندیم ۱۵۰
- فقیر ۱۵۱



بسمه تعالی

پیش

برتولت برشت در سال ۱۹۱۶ برای تحصیل پزشکی از زادگاهش اکسبورگ به مونیخ رفت . پس از دو سال درس پزشکی را رها کرد و راهی جبهه‌ی جنگ شد . چند ماهی در جبهه بود که جنگ بین‌الملل اول به پایان رسید . نتیجه و تأثیر جنگ در برشت جوان، عناد، بدبینی، لجام‌گسیختگی و تنهایی بود . در این دوران تنفیری شدید نسبت به نظام و قوانین موجود آلمان در او برانگیخته شد . می‌دید که ابتذال و فساد، جامعه را به سوی تباهی می‌کشد؛ اما خود را تماشاگری بی‌خیال نشان می‌داد و بر اعمالشان تف می‌انداخت . قطعه شعر «بینش سیاسی» مبین این بی‌اعتنایی است .

بیشتر اشعار برشت در این سالها جنبه‌ی کنایه دارد و دارای خصلت بدبینانه‌ی شدید است . در این ایام او جامعه‌ی کثیف رامقصر فساد اجتماعی می‌داند . برای مثال می‌توانیم قطعه شعر «یادی از دختر غرق شده» را شاهد بیاوریم . در این شعر دختر، سمبولیست از پاکی و نجابت . پس از گذشت زمان، مظهر پاکی در مسیر و جریان زندگی می‌افتد، مسخ می‌شود، و آرام آرام مبدل به لاشه‌ی متعفن می‌شود چون دیگر لاشه‌ها . این گفته به طور کلی شامل همه می‌شود . همه‌ی آدمها دربدو تولد پاک و منزّه‌اند ؛ اما پس از اینکه رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند با بدی‌ها و پلیدی‌ها آشنا می‌شوند و به آنها خو می‌کنند و طبع کثیف و دنائت، جایگزین پاکی باطن و صفای روح می‌شود .

از همان دوران جوانی ، برشت خواهان شناخت انسان بود . او این کنجکاو را تا دم مرگ نیز ادامه داد . مایه‌ی اصلی کارهایش انسان است ؛ اما انسان او در این دوران انسانیست عصیانزده ، تنها ، بی‌مایه ، خوشگذران و حیوان صفت . (قطعه شعری از آغاز نمایشنامه‌ی «بعل» ، نمودار اینگونه بینش برشت است) .

جورجیامدینه‌ی فاضله‌بی است که برشت جوان خواهان آن است . او خواننده را ترغیب می‌کند از هر کجا که هست رو بدین مدینه‌ی فاضله آورد و با او بدان دیار رود ؛ زیرا هر چیز پس از گذشت زمان، تازگی، طراوت و نوبودن خود را از دست می‌دهد؛ شهرها قدیمی، افراد پیر و اندیشه‌ها کهنه می‌شوند . او برای احتراز از نازبیا و کهنه شدن آثارش مدام آنها را تغییر می‌داد . هیچ اثری را تمام

شده و کامل تلقی نمی‌کرد. او مؤمن به رسالت تاریخی هنرمند - به‌ویژه شاعر و نویسنده - بود. در مقاله‌ی «پنج مشکل نویسندگی»، نویسندگان و شعرا را به کار خطیرشان هشدار داد. همین هشدار برشت را، با بیانی لطیف، در قطعه شعر «دوران تیره» نیز مشاهده می‌کنیم... اوسخن گفتن در اوصاف درختان را در دوران تیره‌ی ما، جنایت می‌داند. آیا با این همه جنایت، کشتارهای دسته جمعی، جنگها و خونریزیه‌ها، باز باید از لطافت باران و یا زیبایی درختان سخن گفت؟ آیا مسأله‌ی دیگری وجود ندارد که هنرمند از آن سخن گوید؟ آیا هنرمند موظف نیست مردم عامی را از خواب غفلت بیدار کند؟ آیا نباید از سوداگریها، رباخواریها، ربا و تزویرهای توانگران سخن گفت و چهره‌ی راستین آنان را به اجتماع نمود؟ آیا زمان آن نرسیده است که در برابر ستم قد برافراشت؟

برشت با دیدی انقلابی و بیانی ساده و دلنشین اذهان مردمان را روشن ساخت. از جنایات نازیسم پرده برداشت، و آنچنان این مبارزه را پی گرفت که سرانجام با فزونی قدرت هیتلر و یارانش، مجبور به جلای وطن شد و در کشورهای دیگر مبارزه علیه رژیم هیتلری را دنبال کرد. اوسالیان دراز، دور از آلمان ولی با دلی آکنده از عشق به آلمان زندگی کرد. او از جنایتی که اتفاق افتاد و منجر به جنگ خانمانسوز جهانی گشت شرمگین بود و تمام کسانی را که ناخود آگاه با رژیم هیتلری به نحوی همکاری داشتند، مقصر می‌دانست.

در آغاز کار دار و دسته‌ی هیتلر، فرجامشان را به وضوح می‌دید. می‌دید که جمعی اراذل و اوپاش

وطنش را به خاک و خون می‌کشند. در قطعه شعر «آلمان ۱۹۳۳» مام وطن را آلوده به کثافت و خون می‌بیند، آلوده به خون فرزندان غیور وطن. از آنچه در وطنش می‌گذرد شرم دارد و در سرآغاز شعرش می‌نویسد (من از ننگ خویش سخن می‌گویم، باشد که دیگران از ننگ‌هاشان بگویند) اما آیا کسی حاضر شد، از ننگ جنایاتی که کرده بود سخنی به زبان آورد؟

دوازده سال بعد -- سال ۱۹۴۵ -- که آلمان در جنگ مغلوب شد، اودر آمریکا زندگی می‌کرد؛ اما تمام وجودش لبریز از عشق به وطن بود. با آنکه در آن زمان در آلمان زندگی نمی‌کرد، می‌توانست وضع اسفناک و موقعیت وخیم آلمان را مجسم کند. زبده‌ی کارگردانان و هنرمندان هولیود، دوستان او بودند و زندگی‌اش تا حدی مرفه بود. بسا این احوال به سال ۱۹۴۸ به آلمان بازگشت، به آلمان تقسیم شده. آلمان شرقی را برای زیست و کار برگزید و تا پایان عمر در آنجا ماند. در قطعه شعر «آلمان ۱۹۳۳» وطنش را «مادر ننگ باخته» خطاب می‌کند و در قطعه شعر «آلمان ۱۹۴۵» که در اوایل سال ۱۹۵۵ سرود، آلمان را ماده خوکی نامید که به غذا می‌ریند و ماده خوک، مادر سراینده است. و در همین قطعه شعر، اوضاع آلمان را چنین توصیف می‌کند:

درخانه، طاعون سیاه.

در بیرون سرمای مرگزا.

پس به کجا برویم؟

ماده خوک مدفوع خویش بر غذا می‌ریزد.

ماده خوک، مادر من است.

آه... مادر من، آه مادر من!

بامن چه می‌کنی ؟

برشت ، پاره‌پی از خاطرات دوران اقامتش
در آمریکا را، گاه بالحنی طنزآمیز و گاه در مضامین
جدی به شعر بیان کرده است .

برشت، در زمینه‌های گوناگون شعری گام
نهاده است، و به جرأت می‌توان گفت در تمام زمینه‌ها
نیز مسلط و موفق بوده است. او برای کودکان و به
زبان آنان - در قالب‌هایی نو و بیانی ساده - قطعه‌های
زیادی سروده است؛ همچنین برای کارگران، کشاورزان
و به طور کلی برای همه‌ی مردم و به زبان ایشان .

در قطعه شعر «پرسش‌های يك کارگر باسواد»
برشت، مسائل اساسی تاریخ‌هایی را برملا می‌کند
که نادرست نوشته شده و بنیاد منطقی و انسانی ندارد.
تاریخ واقعی بشر ، تاریخ افراد نیست ، بل تاریخ
ملت‌هاست و تاریخ گروه‌هایی که نقش سازنده‌ی
داشته‌اند .

ارنست فیشر E. Fisher در باره‌ی اشعار
برشت می‌نویسد : «اشعار او کمک می‌کند تا دیوار
جهل، دروغ ، و تیرگی درهم شکسته شود .»

در این جزوه‌ی کوچک - که اینک در دست
شماست - کوششی شده است تا برشت شاعر به
خواننده‌ی ایرانی معرفی شود و نمونه‌هایی از اشعار
ادوار مختلف زندگی او، ترجمه و از آهنگین ساختن
اشعار پرهیز شده است. زیرا بیم آن می‌رفت که واژه-
های برشت، در آب و رنگ قالب‌های شعر فارسی ،
مفهوم خود را از دست بدهد. همچنین، من صلاحیت
این کار را در خود نمی‌دیدم. باشد تا صاحب صلاحیتی

باذوق، اشعار برشت را - اگر لزومی داشته باشد -
به نظمی درخور و شیوا درآورد .

در ترجمه‌ی این اشعار، آقای مهندس رضا
ایزدی، و تنی چند از دوستانم که خواهان نام نبودند-
و خواست ایشان، معرفی تاحد ممکن صحیح برشت
بوده است - مرا یاری کرده‌اند، و من سپاسگزار همه‌ی
ایشانم .

با این همه، ترجمه‌ی اشعار برشت نه کاریست
خرد؛ و بی‌شک، منتقدان، زبان‌دانان، و آنها که آگاهی-
های وسیع‌تری درباره‌ی بینش و مکتب برشت دارند
مارا یاری خواهند کرد تا در چاپ‌های بعدی، نمونه‌های
بی‌نقص‌تری از اشعار برشت را در اختیار خوانندگان
بگذاریم .



بهروز مشیری

تدفین

پیشکش به کودکان یتیم

دانه‌های خشکش را

از او گرفتند

و بی هیچ آیینی

به خاکش سپردند

.

.

شبی دیگر،

چون خسته و خوی کرده

بر آن مزار آمدند،

شکوفه‌های باز را دیدند

بر آن مزار و از آن دانه‌های خشک .

.

.

شکوفه‌ها را شامگاهی خاکستری دربر گرفته بود

و مرغ شبی، شیرین و گرم

آشکارا

آوازی دل انگیز سرداده بود .

.

.

آنگاه ، مرگ را دیگر

در آنجا حس نکردند

از فراسوی زمان و مکان نگرینند ،
در رؤیایی روشن ، لبخند زدند
و در خلسه‌یی از آنجا رفتند .



مادرم

زمانی که دیده فرو بست، به دل خاکش سپردند .
پس از او، باز گلها می رویند و مرغان می خوانند .
او، آن لاشه، بر خاک، هیچ سنگینی نکرد .
چه اندازه درد می بایست ،
تا او این چنین سبک شود ؟

بینش سیاسی

بر دریاچه‌ی شهر، ساعت‌ها قایق می‌رانند .
ومن ، به راستی ، بادبندهی خشم به این کار می‌نگرم .
قایق راندن ، زمانی که انسان ، سراپا وامدار است ،
در چنین دستگاه حکومتی ، که از بن ، ناخواسته است .

.

.

در آنجا سیگار می کشم و بی خیال، چشم می گردانم ،
 وبا خویش می اندیشم ، می اندیشم : فقط بدینگونه تماشاگر باش!
 در این سرزمین ، مطربی می کنند
 مطربی می کنند و این ملك فرو می رود
 در ننگ سیاه .

به سردی می اندیشم : همین گونه مطربی کنید، و فقط اینگونه قایق برانید.
 من بر این اعمال، تف می اندازم، آری؛ اما پیش از این مرا چه کار؟
 من از سال ها پیش ، این چنین تماشاگری بی خیال بوده ام .
 مردم «ارکنی» ، آنطور که در «از قطب به قطب»* روایت شده
 زندگی شان به شستن رخت هاشان می گذشت. آری ،
 تنها به همین گونه تماشاگر باش، تنها به همین گونه چندسالی بگذران.
 آشوری ها و بابلی ها هم
 قایق ها راندند .

* «از قطب به قطب» کتابی از سون هدین، جهانگرد سوئدی .

حتی آسمان

حتی آسمان نیز گاهی منفجر می شود .
آن زمان، ستارگان، بر زمین می ریزند .
زمین وهمه‌ی ما را سنگسار می کنند .
شاید که این انفجار، فردا باشد .

بامن به جورجیا بیا

بنگر این شهر را و بین
که فرتوت است .
به یاد آر که روزگاری، چگونه محبوب بود.
اکنون با چشم درون در آن منگر
به سردی بنگر و بگو
که فرتوت است .
بامن به جورجیا بیا
تا شهری نو در آن بنا کنیم .
و زمانی که این شهر نیز به سر آید
ما، در آن جا، نخواهیم ماند .

بنگر این زن را و بین
 که سخت سرد است.
 به یاد آر که روزگاری چه زیبا بود .
 اکنون با چشم درون در آن منگر
 به سردی بنگر و بگو
 که چه پیر است .
 بامن به جور جیابیا
 بگذار در آنجا،
 در پی زنان خوب روی باشیم
 وزمانی که آنان
 نیز پیر شوند
 ما، در آنجا، نخواهیم ماند .
 .
 .
 بنگر اندیشه هایت را و بین

که کهنه‌اند.
به یاد آر که روزگاری چه نو بودند .
اکنون با چشم درون در آن منگر
به سردی بنگر و بگو
که کهنه‌اند .
با من به جور جیایا
در آنجا خواهی دید
بسیاری اندیشه‌های نورا
و زمانی که این اندیشه‌ها
نیز کهنه شوند
ما، در آنجا، نخواهیم ماند .

در آن باره مرغان جنگل، سکوت می کنند

۱

روزی، پیرزنی به شهری آمد .

۲

او دیگر نانی برای خوردن نداشت .

۳

نان را سربازان خورده بودند .

۴

زن، به منجلابی فرو افتاد - که سخت سرد بود .

۵

دیگر گرسنه نبود .

۶

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند
بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست
در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می کنی
حتی نسیمی نمی وزد .

۷

روزی، پزشکی قاتل، از راه رسید.

۸

و گفت : «باید جواز دفنش را صادر کرد .»

۹

پس، پیرزن را به خاک سپردند .

۱۰

بدانگونه که پیرزن سخنی نگفت .

۱۱

تنها پزشك به پيرزن خنديد .

۱۲

در آن باره مرغان جنگل سكوت مي كنند
بر تمامي قله ها آرامش ، فرمانرواست
در تمامي قله ها اين آرامش را احساس مي كني
حتي نسيمي نمي وزد .

۱۳

روزي ، مردی تنها از راه رسيد .

۱۴

اوبه نظم ، پای بند نبود .

۱۵

در این ماجراها نقصي يافت .

۱۶

او ، برای پيرزن ، همچون يك دوست بود .

۱۷

وگفت: «آدم باید غذا بخورد. آیا چنین نیست؟»

۱۸

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند
بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست
در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می کنی
حتی نسیمی نمی وزد.

۱۹

روزی، گزمه‌یی از راه رسید.

۲۰

او يك چماق لاستیکی با خود داشت.

۲۱

مخ مردك را باچماق، له کرد.

۲۲

و این مرد نیز دیگر سخنی نگفت.

۲۳

اما گزمه بدانگونه سخن گفت که پژواک آن همه جا پیچید .

۲۴

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند
بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست
در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می کنی
حتی نسیمی نمی وزد .

۲۵

روزی، سه مرد ریشو از راه رسیدند .

۲۶

آنها گفتند: «این کار، از عهده‌ی مردی تنها، بر نمی آید.»

۲۷

و آنقدر گفتند تا همه چیز آشکار شد .

۲۸

اما بعد، کرم‌ها، از ساق‌پا، در بدن شان رخنه کردند .

۲۹

مردان ریشو نیز دیگر سخنی نگفتند .

۳۰

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند
بر تمامی قله‌ها آرامش ، فرمانرواست
در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می کنی
حتی نسیمی نمی وزد .

۳۱

یکباره مردان بسیاری از راه رسیدند .

۳۲

آنها می خواستند فقط يك بار با قزاقان گفت و گو کنند ،

۳۳

اما قزاقان با مسلسل با ایشان سخن گفتند .

۳۴

و مردان نیز دیگر سخنی نگفتند .

۳۵

اما جملگی، چین برجین داشتند .

۳۶

در آن باره مرغان جنگل سکوت می کنند
بر تمامی قله‌ها آرامش، فرمانرواست
در تمامی قله‌ها این آرامش را احساس می کنی
حتی نسیمی نمی وزد .

۳۷

روزی، خرس سرخ بزرگی از راه رسید .

۳۸

خرس، آداب و رسوم آنجا را نمی دانست،
چرا که خرس بود و نیازی به دانستن نداشت .

۳۹

او امول نبود ، و به هر خیابانی می رفت .

۴۰

او مرغان كوچك جنگل را كشت و خورد .

۴۱

در آن باره ، ديگر ، مرغان جنگل سكوت نكردند
 برتمامي قلها ، آرامش ، فرمان نمي راند
 در تمامي قلها احساس مي كني
 نسيمي را كه هم اكنون نيز مي وزد .

به یاد ماریا «آ»

۱

آن روز ماهِ آبیِ شهرِ یور
آرام، زیر شاخه‌ی درخت آلو
او را ،
عشق آرامِ رنگِ باخته را ،
همچون رؤیایی محبوب، در آغوش گرفتم .
وبر فراز سرِ ما، در آسمان زیبای تابستان
ابری بود، که دیری بدان نگریستم .
سخت سپید بود وبر اوج ،
وچون باز به بالا نگریستم، گذشته بود .

۲

از پس آن روز، روزهای بیشمار، ماه های بسیار، شناکنان آمدند و گذشتند .
 درختان میوه فروافکنده شدند .
 و تو از من می‌پرسی : « آن عشق را چه بر سر آمد ؟ »
 باید بگویمت : « به یاد نمی‌آورم . »
 در آن حال، هر آینه، می‌دانم مراد تو چیست ،
 اما چهره‌ی او را، به راستی، به یاد ندارم .
 تنها می‌دانم که بر آن بوسه زدم .

۳

آن بوسه را نیز از یاد برده بودم .
 اگر آن ابرهم گذرا بود ،
 می‌دانم و همیشه می‌دانم
 که سخت سپید بود و بر اوج .
 شاید آن درختان میوه باز هم شکوفه کنند

و شاید آن زن اکنون هفتمین فرزند را زاده باشد ،
ولی آن ابر
تنها يك دم شكوفا شد
و چون باز به بالا نگرستم ،
برباد رفته بود .

بعل

زمانی که بعل در شکم سپید مادرش رشد می کرد،
آسمان پهناور بود و آرام و پریده رنگ
جوان بود و برهنه و بسیار شگفت
و هنگامی که بعل، چشم به دنیاگشود، دوستدار آسمان شد.

.

.

وبه هنگام رنج و گاه شادی، آسمان در جای خویش بود .
 بعل، چه در خواب بود و آسمان را نمی دید، و چه لذتهای آسمان را می چشید،
 شب، آسمان را نیلگون می کرد و به بعل مستی می داد
 سپیده دم، بعل را پرهیزگاری می آموخت و رنگ از رخ آسمان می برد .

در انبوه شرمگین گنهکاران

بعل، برهنه می آسود و با آرامش می غلتید .
 تنها آسمان، که همیشه همان آسمان بود،
 با جلال و شکوه، برهنگی اش را می پوشاند .

بعل به کرکسان تنومندی که در آسمان ستاره نشان،
 چشم انتظار جسدش هستند، گوشه‌ی چشمی می افکند .
 گاه، خویشان را مرده می نماید؛ آنگاه اگر کسی بر او بتازد،

بعل، خاموش و آرام، کرکس را چاشت می کند .

.

.

و در زیر ستارگان اندوه خیز دره‌ی زاری‌ها

بعل، کشتزارهای پهناور را می چرد .

همین که در کشتزارها ساقه‌یی نمی ماند ، باگام‌های آهسته ،

سرود خوانان به جنگل جاوید می آید تا در آن بیارمد .

.

.

و زمانی که زمین ، بعل را به درون خویش کشد ،

دنیا دیگر برای بعل چه ارزشی دارد ؟ بعل ، سیر و سرشار است .

بعل ، در زیر پلک‌های خویش چندان آسمان دارد

که حتی پس از مرگ ، چندان که بخواهد آسمان را می نگرد .

.

.

هنگامی که بعل در بطن سیاه خاک می‌پوسید
آسمان همچنان پهناور بود و آرام و پریده رنگ
جوان بود و برهنه و بسیار شگفت
همانگونه که بعل، به هنگام زندگی، دوستش می‌داشت .

یادی از دختر غرق شده

۱

چون غرق شد و به زیر آب فرو رفت
واز رودها و شطها گذشت
فیروزه‌ی آسمان بس شگفت می‌درخشید
گفتی آسمان باید تن بیجان او را نوازش دهد .

۲

خزه‌ها و جلبک‌ها به تنش پیچید
تا تن بی‌جانش، کم‌کم سنگین‌تر شد .
ماهیان، بی‌پروا، گرد او شنامی کردند
و گیاه و جانور، آخرین سفرش را دشوارتر .

۳

و آسمان شامگاه، همچون دود، سیاه شد
و شب، نور را به یاری ستارگان زنده نگه داشت .
اما، بامداد، باز آمد، تا اورا
باز هم صبح و شبی باشد .

۴

و چون تن پریده رنگش در آب گنبدید
چنین شد که خدا نیز سرانجام اورا فراموش کرد،
نخست چهره‌اش، سپس دست‌هایش، و آنگاه گیسوانش
با بسیاری لاشه‌ها، لاشه‌یی شد در رودها .

من ، برتولت برشت

۱

من، برتولت برشت، از جنگل‌های سیاه می‌آیم .

مادرم ،

هنگامی که در تنش خانه داشتم

به شهرهایم آورد. و سرمای جنگل‌ها

تا روز مرگ در من خواهد ماند .

۲

در شهر اسفالت ساکنم؛ واز روز ازل
در بند آیین مرگ
با روزنامه و توتون و عرق ،
بدین و تنبل و سرانجام، راضی .

۳

با مردم، مهربانم
به سنت ایشان، کلاهی اطو شده بر سر می گذارم .
می گویم: «آنها جانوران بسیار گندی هستند .»
و می گویم: «مهم نیست . من خود نیز چنینم .»

۴

روی صندلی های راحتی، پیش از نیمروزها ،
چند زن را در کنار خویش می نشانم
و خاطر آسوده نگاهشان می کنم و می گویم :
«در من کسی هست که براو امیدی نمی توان بست .»

۵

تنگ غروب، مردان را گرد خود می آورم .
 ما یکدیگر را «نجیب زاده» می نامیم
 آنها پاهایشان را روی میزمن دراز می کنند
 و می گویند : «وضع ما بهتر خواهد شد.» و من
 نمی پرسم : «کی؟»

۶

بامدادان در فلق خاکستری، کاج ها عرق می ریزند
 وحشه ها و پرنده هایشان مویه سر می دهند .
 در شهر، در این ساعت، پیاله ام را تهی می کنم
 و ته سیگارم را
 به دور می افکنم؛ و نگران به خواب می روم .

۷

ما، نسلی سبکسر
 در خانه هایی که ویران ناشدنی می نمود، نشسته ایم .

(ما آلونک‌های بلند بالای
جزیره‌ی مانهاتان
و آنتن‌های باریکی را که مایه‌ی سرگرمی
اقیانوس اطلس‌اند ،
این چنین ساختیم .)

۸

از این شهرها آنچه برجای می‌ماند تنها باد است
که در لابلای آنها می‌وزد .
خانه برای شکم پرست ، شادی بخش است
اوست که آن را نهی می‌کند .
ما نیک می‌دانیم که رفتنی هستیم
و پس از ما چیز با ارزشی نخواهد آمد .

۹

و به هنگام زلزله - که خواهد آمد ،
امید، که نگذارم

بر اثر تلخکامی ،
سیگارم خاموش شود .
من ، برتولت برشت ، له شده در شهرهای آسفالت
دیرزمانی پیش از این ، در تن مادرم ، از جنگل‌های سیاه
فراآمده‌ام .

رد پارا پاک کن

در ایستگاه راه آهن، از رفیقان جدا شو
بامدادان، باکتی دکمه بسته، به شهر برو
برای خود خوابگاهی بیاب؛ اگر رفیقت در زد
در را باز مکن، آه ... نه تنها باز مکن،
بل، رد پارا پاک کن !

اگر در هامبورگ
 یا هر جای دیگر، پدر و مادر خویش را دیدی،
 نا آشنا از کنارشان بگذر، سرنیش بیچ
 و آشنایی مده .
 کلاهت را که به تو هدیه کرده اند پایین بکش
 چهره ات را نشان مده، آه ... نه تنها نشان مده،
 بل، رد پارا پاک کن !

•
 •
 گوشتی را که می یابی بخور، دریغ مکن !
 به هنگام باران به هر خانه وارد شو، و جا خوش کن
 - روی هر صندلی که در دسترس توست ؛
 اما ماندگار مشو و کلاهت را فراموش مکن
 به تو می گویم :
 رد پارا پاک کن !

.
 .
 آنچه را که همیشه گفته‌یی، دیگر بازمگو
 اندیشه‌ات را اگر در دیگری یافتی،
 انکار کن!
 آنکه امضایی نداده، آنکه عکسی
 نینداخته
 آنکه همراهی نکرده، آنکه لب به سخن نگشوده
 چگونه ممکن است گرفتار آید؟
 رد پارا پاک کن!

.
 .
 زمانی که مرگ، ندایت می‌دهد
 چنان کن که
 سنگ قبری در کار نباشد تا

با خطی خوانا تورا نشان دهد،
وسال مرگت را، مرگی که تورا می‌رباید،
وفاش سازد که در کجا خفته‌یی .



بهار

دیر زمانی پیش از آنکه
به نفت و آهن و آمونیاك دست یابیم
هر سال
در زمانی معین، درختان سبز می شدند .
همه به یاد می آوریم
روزهای بلندتر شده،
آسمان روشن تر،
و دگرگونی هوا را
که نوید بهار می دادند .
و نیز در کتاب ها می خوانیم
که در این فصل فرخنده ی سال،
دیری ست که بهیگر
در شهرهای ما
دسته های پرندگان مهاجر دیده نشده است .

باز، مردمی که در قطارها نشسته‌اند، زودتر از دیگران
فرا رسیدن بهار را درمی‌یابند .
دشت‌های هموار، به همان
آشکاری قدیم، بهار را نشان می‌دهند .
از فراسوی بلندیه‌های بلند
چنین به چشم می‌آید که توفانی در گذر است
که فقط
آتن‌های ما را لمس می‌کند .

بنایان

اینجا، بنایان پیر ایستادند،
به دریای بیکران نگریستند
و گفتند: «دیگر، چندان طولی نخواهد کشید .
ما آفتاب لب بامیم.»

بدین سان، حق با بنایان بود
زیرا آنها مردند .
و در آنجا که آنان ایستاده بودند ، اکنون ، «برشت» ایستاده
است
وبه دریای بیکران می‌نگرد .

ماهی فاش

یه وقتی، یه ماهی بود به اسم «فاش»
که یه کون سفیدی داش .
وبرا کار کردن، دستی نداش
برادیدن هم، توی صورتش، چشمی نداش .
تو کلهش هیچی نبود
به هیچی م فکر نمی کرد .
«یک ویک مساوی با دو» رو هم بلد نبود
از این همه مملکت، هیچ کدومشو نمی شناخ
اون فقط یه ماهی فاش بود
با یه کون سفید .

.

.

وقتی آدما خونه می ساختن ،
 وقتی آدما، چوب می شکستن ،
 وقتی آدما، دل کوهارو، سوراخ می کردن ،
 وقتی آدما آش می پختن ،
 ماهی فاش به ریش همه شون می خندید .
 وقتی آدما می پرسیدن : «تو چیکار بلدی بکنی ؟»
 جواب می داد : «من یه ماهی فاشم ،
 اینم کون سفیدم .»

.
 .
 شب به شب ، که آدما می رفتن تو خونه ها شون ،
 ماهی فاشم پشت سرشون می رف تو
 وقتی که دور بخاری می شستن ،
 ماهی فاشم کنارشون می شست .
 وقتی آش میومد رومیز ،

اولین نفر، بایه قاشق بزرگ،
همون ماهیه بود .

که باصدای بلند فریاد می زد: «حالا تند وتند بخورین !
بعد، من کون سفیدمو نشونتون میدم .»
آدما می خندیدن و اجازه میدادن که اونم باهاشون غذا بخوره .

.

.

اگر قحطی نمی اومد، اونم نه به قحطی کوچیک
بلکه به قحطی بزرگ،
تنبلی اونو ندیده می گرفتن
اما حالا همه مجبور بودن برا رفع قحطی چیزی بیارن
یکی پنیر آورد، یکی گوشت
یکی م نون .
فقط ماهی فاش، غیراز به قاشق بزرگ،
هیچی نیاورد .

چن نفری اونو دیدن. اونا سه نفر بودن
 از ماهیه پرسیدن: «خب! توچی میدی به ما؟»
 ماهی فاش جواب داد:
 «اگه کون سفیدمو...»
 اما آدما برا اولین بار
 از دس ماهی فاش عصبانی شدن،
 پریدن بهش،
 تندی از لای در انداختنش بیرون
 و اونجا، کون سفیدشو
 گرفتن به باد کتک.

به کجا کوچ می کنید؟

۱

به کجا کوچ می کنید؟ بی شک
آنجا که بدان می کوچید
بدتر خواهد بود.
و آنجا که از آن کوچ می کنید،
بهرتر بوده است.

۲

از چه می‌گریزید؟ از بند فقر،
رها نخواهید شد.

هیچ کس، راه بر رفتن شما نمی‌بندد. در اینجا،
جایتان خالی نخواهد ماند.

و آنجا که می‌روید،
هیچ کس به پیشبازتان نخواهد آمد.

۳

شما از پایین می‌ترسید

اما هنوز در پایین نیستید.

و در خواهید یافت که، از پایین،

پایین تر هم هست،

اگر گمان می‌برید که پایین هستید.

۴

نمی‌توانید از رفتن بگذرید؟

نمی‌توانید باز گردید ؟
 شما می‌گریزید ؛ اما
 به کجا می‌گریزید ؟ از بند فقر
 رها نخواهید شد.
 پس بایستید ، به پیرامون خویش بنگرید .

۵

اگر در می‌یافتید که به کجا می‌روید ،
 بی‌شک از رفتن می‌گذشتید .
 اگر می‌دانستید ،
 برای تان چه‌ها درس دارند ،
 بی‌شک به پیرامون خویش می‌نگریستید .

۶

بدانید که می‌توانید به‌روزی رابه چنگ آورید .

قطره‌یی روی سنگ داغ

۱

تابستان از راه می‌رسد، خورشید آسمان
بر شما نیز می‌تابد
آب، دمای دلچسبی دارد، و در این آب گرم
شما نیز دراز می‌کشید .
در چمنزاران سرسبز
خیمه‌هاتان را به پا کردید . خیابانها،
سرود هایتان را شنیدند . جنگل،
با آغوش باز، شما را پذیرا شد . پس آیا
فقر به پایان رسیده است ؟ بهروزی، گام پیش نهاده ؟
آیا آینده در دست‌های شماست ؟ می‌توانید در امان باشید ؟
پس، جهان‌تان بهتر خواهد شد ؟ نه .
این قطره‌یی ست روی سنگی داغ .

۲

جنگل، رانده شده را می‌پذیرد. آسمان

زیبا

عبث درخششی دارد. آنان که در خیمه‌های تابستانی
خانه می‌کنند، منزلگاه دیگری ندارند. آنان که در آب گرم
دراز می‌کشند،

غذایی نخورده‌اند. آنان که

در خیابان‌ها راه می‌پیمایند، راه پیمایی‌شان را

تنها برای یافتن کار ادامه می‌دهند.

فقر، هنوز به پایان نرسیده است. بهروزی گامی به جلو ننهاده.

آینده در دست‌های شما نیست. نمی‌توانید در امان باشید.

پس جهان‌تان این چنین بهتر خواهد شد؟ نه.

این قطره‌بی‌ست روی سنگی داغ.

۳

آیا تنها به آسمان درخشان بسنده می‌کنید؟

آیا آب گرم، به شما، چیزی بیش خواهد بخشید؟
آیا جنگل، شما را نگه خواهد داشت؟
آیا نانی به چنگ خواهد آورد؟ آرامشی خواهید یافت؟
جهان، در انتظار خواست‌های شماست.
جهان، نیازمند ناخشنودی شماست، و پیشنهادهای تان.
جهان با آخرین امیدش به شما می‌نگرد.
شما نمی‌باید بیش از این خشنود باشید،
با چنین قطره‌یی روی سنگی داغ.

زن مهر بونی داشتم

زن مهر بونی داشتم،
خوشگل ترین زن دنیا .
یه روز فرماندهی پیاده نظام آمد و
گفت: «پیش به سوی جبهه!»

.

اونجا، من از چیزی دفاع می‌کردم
 زنم بادیگرون می‌رفت.
 این، برای من، ننگ بزرگی بود،
 ونهایت بی‌شرمی.

.
 .
 توی دهن زنم می‌زنم
 خشونت نشون میدم ، کاری نمی‌تونه بکنه .
 اما اگه فرمانده‌رو ببینم
 هنوز که هنوزه شلوارمو زرد می‌کنم .

.
 .
 اگه همچو خر نفهمی نبودم
 برا به دفعه هم که شده فکرشو می‌کردم
 شاید بعضی چیزاش برام تحمل ناپذیر می‌شد،

و شاید، دعوایی راه می انداختم .

.

.

به فرمانده می گفتم :

«تو به من اسلحه دادی ،

و حالا می خوام تیراندازی کنم .

برو اون جلو و ایسا !»

ما را خطایی هست

تو باید این سخن را گفته باشی :

«ما را خطایی هست.»

بدینگونه

تو می خواهی خویشتن را از ما جدا کنی

.

.

تو باید گفته باشی : « اگر
 چشمم آزارم دهد ،
 بیرونش می آورم . »
 بدینگونه تو می خواستی اثبات کنی
 که خود را چنان به ما پیوسته می دانی
 که انسانی
 پیوسته می داند
 خویشتن را
 با چشم خویش .

این ، بسی نیکوست ، ای رفیق !
 اما بگذار که ما نیز خاطر نشان کنیم
 که در این تصویر ، انسان ماییم
 و تو تنها ، همان چشمی .

آدمی کی شنیده است که چشمی
خود را از انسان جدا کند؟
گیرم که از آن چشم
خطایی هم سرزده باشد.
پس ،
آن چشم، باز، در کجا
زندگی خواهد یافت؟

هر بار همین که ...

هر بار، همین که با جمعی به کاری سترگ دست می‌یازیم
که رنج‌هایی آشکار و طولانی دارد ،
مردی از جمع ما گم می‌شود
و دیگر باز نمی‌گردد .

.

.

آنان، برایش کف می زنند و فریاد می کشند .
 او را در جامه یی فاخر فرو می کنند .
 و با او قراردادی می بندند، با دستمزدی گزاف .

.

.

و او، يك شبه، دیگرگون می شود
 برمسند پیشین، همچو مهمانی می نشیند .
 او دیگر، برای کاری دراز مدت، وقت ندارد .
 دیگر، باهیچ سخنی، مخالفت نمی کند ،
 (چرا که این هم وقت گیر است .)
 او، خلق و خویی نیک می یابد
 وسخت نازك طبع می شود .
 زمانی دراز به جامه ی فاخر خویش می خندد
 و بارها سخن از این می گوید که
 می خواهد اربابانش را بفریبد .

(آنان موجوداتی کثیفند.)
اما، مانیک می دانیم که دیگر، بامابودنش، چندان نخواهد پایید.
آنگاه مردی از جمع ماگم می شود.
مارا باکار دشوارمان، تنها می گذارد،
و در طریقت مرسوم، گام می نهد.

می‌شنویم که تو خسته‌یی

۱

می‌شنویم، که تو دیگر نمی‌خواهی با ما کار کنی
و ا داده‌یی؛ دیگر نمی‌توانی فعالیت کنی
بسیار خسته‌یی؛ دیگر نمی‌توانی بیاموزی
از دست رفته‌یی
دیگر نمی‌توان انجام کاری را از تو چشم داشت .
پس بدان :
ما این همه را از تو می‌خواهیم .

هنگامی که خسته به خواب می‌روی
دیگر هیچکس تورا بیدار نخواهد کرد و نخواهد گفت :
برخیز که غذای تو آماده‌است .
چرا باید غذا آماده باشد ؟

هنگامی که تو دیگر نمی‌توانی فعالیت کنی .
 در گوشه‌یی خواهی افتاد .
 هیچکس تورا جستجو نخواهد کرد و نخواهد گفت :
 «بلوایی برپا شده است ، و کارخانه‌ها
 در انتظار تو هستند .»
 چرا باید بلوایی برپا شده باشد ؟
 .
 .
 زمانی که مُردی ، تورا دفن خواهند کرد
 خواه مرگ تو زاده‌ی خطای تو باشد خواه نه .
 تو می‌گویی :
 «مدتی دراز جنگیدم ؛ اما حال ، دیگر ، نمی‌توانم .»
 پس ، گوش کن :
 تو خواه خطاکار باشی خواه نه ،
 هنگامی که دیگر نمی‌توانی بجنگی نابود خواهی شد .

۲

تو می‌گویی: «مدتی دراز امیدوار بودم. دیگر نمی‌توانم

امیدوار باشم.»

به چه امید بسته بودی؟

به این که جنگ، آسان است؟

این سخن، مقبول نیست.

روزگار ما از آنچه می‌انگاشتی بدتر است.

.

.

روزگار ما چنین است:

اگر ما کاری آبرمردانه انجام ندهیم، معدومیم.

اگر نتوانیم کاری کنیم که هیچ کس از ما انتظار ندارد،

از دست رفته‌ایم.

.

.

دشمنان ما منتظرند
تا خسته شویم .
هنگامی که نبرد در شدید ترین مرحله است
و جنگجویان در خسته ترین حال ،
جنگجویانی که خسته ترند
شکست خوردگان صحنه‌ی نبردند .

حقیقت زندگی

۱

زمانی دراز، درباره‌ی زندگی مردمان ،
جویای حقیقت شدم .
این زندگی، بسی پیچیده است و به دشواری فهمیدنی
سخت کوشیدم تا بفهمم، و سپس
حقیقت را گفتم، بدانگونه که آن را یافته بودم .

۲

چون حقیقت را گفتم؛ حقیقتی که دریافتنش دشوار بود،
حقیقتی بود کلی - که بسیار کسان، همان را می گفتند.
(و همه آن را تابدان پایه دشوار نمی یافتند.)

۳

اندک زمانی پس از آن، گروهی بسیار
با تپانچه های اهدایی آمدند
و کور کورانہ تیر انداختند -
به همه؛ به کسانی که از فقر
کلاهی بر سر نداشتند.
به همه؛ به کسانی که
در باره ی آن گروه واجیر کنندگان شان
حقیقت را گفته بودند.
و آن گروه، این همگان را از سرزمین شان بیرون ریختند.
از سرزمینی که، در سال چهاردهم، نیمه جمهوری بود.

۴

آنان خانه‌ی کوچک و ماشین مراهم گرفتند
 که به زحمت به دست آورده بودم.
 (اثاث دیگرم را توانستم نجات بدهم.)

۵

چون از مرز می‌گذشتم، باخود اندیشیدم :
 بیش از آنکه نیازمند خانه باشم، محتاج حقیقتم ؛
 اما به خانه نیز نیازمندم. از آن پس ،
 «حقیقت» برای من چون خانه و ماشین است
 و آن را ازمن گرفتند .

امید بستگان

به چه امید بسته‌یید ؟
به این که گران ، به سخنان شما گوش بسپارند ؟
آزمندان
به شما چیزی ببخشند ؟
گرگ‌ها به جای دریدنتان ، به شما غذایی بدهند ؟
و بیرهای درنده
به مهربانی از شما دعوت کنند
که دندان‌هایشان را بکشید ؟
به این امید بسته‌یید ؟

در ستایش آموختن

یاد بگیر، ساده ترین چیزها را !
برای آنان که بخواهند یاد بگیرند ،
هرگز دیر نیست .
الفبا را یاد بگیر ! کافی نیست ؛ اما
آن را یاد بگیر ! مگذار دلسردت کنند !
دست به کار شو ! توهم چیز را باید بدانی .
تو باید رهبری را به دست گیری .

.

.

ای آنکه در تبعیدی، یاد بگیر !
 ای آنکه در زندانی، یاد بگیر !
 ای زنی که در خانه نشسته‌یی، یاد بگیر !
 ای انسان شصت ساله، یاد بگیر !
 تو باید رهبری را به دست گیری .

ای آنکه بی‌خانمانی، در پی درس و مدرسه باش !
 ای آنکه از سرما می‌لرزی، چیزی بیاموز !
 ای آنکه گرسنگی می‌کشی، کتابی به دست گیر ! این، خودسلاحی ست.
 تو باید رهبری را به دست گیری .

ای دوست، از پرسیدن شرم مکن !
 مگذار که با زور، پذیرنده‌ات کنند .

خود به دنبالش بگرد!
آنچه را که خود نیاموخته‌یی
انگار کن که نمی‌دانی .
صورت حسابت را خودت جمع بزن !
این تویی که باید پردازی اش .
روی هر رقمی انگشت بگذار
وپرس : این، برای چیست ؟
تو باید رهبری را به دست گیری .

در ستایش...

بیدادگری، این زمان، باگامی استوار پیش می‌رود .
ستمگران، خود را برای صد قرن، تجهیز می‌کنند .
زور، قول می‌دهد: «چنین که هست می‌ماند .»
جز صدای فرمانروایان ستمگر
هیچ صدایی طنین نمی‌افکند .
و در بازارها، استعمار بانگ برمی‌دارد: «اینک،
تازه من آغاز می‌کنم .»
اما از استعمار شدگان، اکنون، بسیاری می‌گویند :
«آنچه ما می‌خواهیم، هرگز شدنی نیست .»

.

.

اگر زنده‌یی، مگو: «هرگز».

هیچ یقینی را یقین نیست .

چنین که هست، نمی‌ماند .

پس از ستمگران ،

ستم‌دیدگان سخن خواهند گفت .

چه کسی را یارای آن است که بگوید : «هرگز» ؟

از کیست که استعمار، دوام می‌یابد ؟

از ما

از کیست که استعمار، معدوم می‌شود؟ باز هم

از ما

اگر از پای افتاده‌یی، برخیز

اگر شکست خورده‌یی، باز بجنگ !

آنکس که جایگاه خویش را شناخت، چگونه می‌توان بازش داشت؟

چرا که شکست خوردگان امروز، فاتحان فردایند

و «هرگز» به «هم امروز» تبدیل می‌شود .

آلمان ۱۹۳۳

من از ننگ خویش سخن می گویم
باشد که دیگران از ننگ هایشان بگویند .

ای آلمان، مادر رنگ باخته!
چگونه آلوده به لجن ،
در میان مردم نشسته یی،
و در جمع آلودگان تردامن
بیش از دیگران، چشم گیری؟

.

.

از پسرانت، آنکه درمانده‌تر است،
 از پای درآمده .
 و فرزندان دیگرت به روی او دست بلند کرده‌اند .
 و این را، اینک، همه می‌دانند .

.
 .
 با دست‌هایی چنین برافراشته ،
 برافراشته، به روی برادر،
 اکنون بی‌شرمانه از برابر تو می‌گذرند
 و در چهره‌ات می‌خندند.
 این را، همه می‌دانند .

.
 .
 در خانه‌ات
 ایشان، عربده کشان، دروغ می‌پردازند ،

اما حقیقت

باید خاموش بماند .

آیا چنین نیست ؟

.

.

چرا همه‌ی ستمگران تو را می‌ستایند؛ اما

ستم‌دیدگان، خطاکارت می‌شمرند ؟

منفور غارت‌شدگانی؛ اما

غارتگران، نظامی را می‌ستایند

که درخانه‌ات برپا شده است !

.

.

اینک، همه می‌بینند

گوشه‌ی پیراهن به خون آغشته‌ات را پنهان می‌کنی ،

که آغشته به خون عزیزترین

فرزند است .

.

.

شنیدن سخترانی های عربده جویانه ات

که از خانه ی تو به گوش می رسد

آدمی را به خنده می اندازد .

اما آنکه تورا می بیند، دست به دشنه می برد

گویی با درنده یی روبرو شده است .

.

.

ای آلمان، مادر رنگ باخته !

پسرانت چه برسرت آوردند

که در میان مردم نشسته یی

همچون دلقك یا دهشت ؟

بخشی از يك شعر

جهان را بهتر ساختید ،
جهان بهتر را بهتر سازید
و رهايش كنيد .

.

.

جهان را بهتر و راستی را
 کامل کردید ،
 راستی کامل را کامل تر سازید
 و رهایش کنید

راستی را کامل کردید و آدم‌ها را
 از نو ساختید ،
 انسانِ نو ساخته را از نو بسازید
 و رهایش کنید .



نیکی را چه سود؟

۱

نیکی را چه سود

هنگامی که نیکان، درجا سرکوب می‌شوند،

وهم آنان که دوستدار نیکانند؟

.

.

آزادی را چه سود

هنگامی که آزادگان، باید میان اسیران زندگی کنند؟

.

.

خرد را چه سود

هنگامی که جاهل، نانی به چنگ می‌آورد،

که همگان را بدان نیاز است؟

۲

به جای خود نیک بودن، بکوشید
چنان سامانی دهید، که نفس نیکی ممکن شود
یا بهتر بگویم
دیگر به آن نیازی نباشد .

به جای خود آزاد بودن، بکوشید
چنان سامانی بدهید، که همگان آزاد باشند
و به عشق ورزی به آزادی نیز
نیازی نباشد .

به جای خود خردمند بودن، بکوشید
چنان سامانی دهید، که نابخردی
برای همه و هر کس
سودایی شود بی سود .

آن کس که می آموزد

نخست، روی شن بنا کردم، و آنگاه، روی صخره ،
و زمانی که صخره فرو ریخت
دگر بار، بر هیچ بنا نکردم .
وباز، بارها بر هر چه پیش آمد، بر شن و صخره
چند باره بنا کردم؛ اما
آموخته بودم .

به کسانی نامه سپردم
که دورش انداختند؛ اما نامه را کسانی باز آوردند
که به حسابشان نمی آوردم .
آنجا بود که آموختم .

طرحی می‌دادم، بدان عمل نمی‌کردند .
 و به هنگام بازگشت، در می‌یافتم
 که طرح، نادرست بوده است، و درست آن
 عمل شده است .
 باز هم آموختم .

.
 .
 زخم‌ها، به دوران تیرگی
 سخت جان فرسایند
 اما من همیشه می‌گفتم: «تنها مرگ است
 که مرا هیچ چیز نمی‌آموزد.»

باگچ بر دیوار نوشته شده

باگچ بر دیوار نوشته شده :

« آنها، جنگ طلب هستند .»

و آنکه این را نوشته

خود اکنون، در میدان جنگ، از پای درآمده است .

جنگی که در خواهد گرفت

جنگی که در خواهد گرفت
نخستین جنگ نیست. پیش از آن،
جنگ‌های دیگری نیز بوده است.
آنگاه که جنگ پیشین به پایان رسید ،
پیروزمندان بودند و شکست خوردگان .
شکست خوردگان ،
گرسنگی می کشیدند، و پیروزمندان نیز .

بودا و مثال خانه‌ی سوزان

گوماتا بودا ،

شناخت سرچشمه‌ی آزار - که ما در آن

فرو رفته‌ایم - آموخت، و فرمود :

«همه‌ی آرزوها را از خویش بزدایم، و چنین ،

بی آرزو، به فنا - که آن را نیروانا می‌نامید - بگراییم .»

روزی شاگردانش پرسیدند :

« این فنا چگونه است، ای استاد؟ ما همه می‌خواهیم

تاهمه‌ی آرزوها را از خویش بزدایم، آن‌سان که تومی فرمایی؛ اما بگو،

آیا این فنا، که ما به آن می‌پیوندیم ،

به مفهوم وحدت با همه‌ی آفریده‌هاست ؟

با پیکری سبکبال، به نیمروز، در آب خفتن ،

بی‌اندیشه، تن آسان، در آب رها شدن ،

یا به خواب رفتن ،

نه چندان هشیار، که روانداز خود را مرتب توان کردن،

.
 .
 چنین بود گوماتا بودا .
 اما ماکه دیگر با هنر بردباری، سر، گرم نتوانیم کرد ،
 بل به هنر نابد باری گراییده‌یم
 راه‌هایی چند
 برای این جهان پیش می‌نهیم، و آدمیان را می‌آموزیم
 تا خود را از رنج‌های بشری رها سازند .
 ما، برای ایشان، که
 زیر تیرباران بلاي سرمایه
 هنوز لجاجت می‌پرسند :
 «چه شد که ما نیندیشیدیم، و به پندارمان راه نیافت ،
 که پس از رستاخیز،
 بر سر حساب پس انداز و لباس مهمانی‌مان چه خواهد آمد؟»
 چندان سخنی برای گفتن نداریم .

پرسش‌های يك کارگر باسواد

چه کسی شهر هفت دروازه‌ی «تب» را بنا کرد؟
در کتاب‌ها، نام فرمانروایانی آمده است .
آیا فرمانروایان ، تخته سنگ‌ها را به دوش کشیدند؟
وبابل را که چندین و چند بار ویران شد ،
چه کسی باز ساخت ؟
فعله‌های شهر زرین «لیما» خود در کدام خانه به سر می‌بردند؟
در آن شب که دیوار بزرگ چین
تمامی گرفت ،
بنایانش به کجا رفتند؟ روم بزرگ ،
پراز تاق نصرت‌هاست . چه کسی آنها را برپا داشت ؟
وقیصرها بر چه کسانی پیروز شدند ؟
آیا بیزانس پر آوازه، برای ساکنانش ، فقط قصر داشت؟
در آتلانتیس افسانه‌یی
حتی در آن شب که دریا به کامش کشید ،

به دریا افتادگان، بر سر بردگان خود نعره می کشیدند .

.

.

آیا اسکندر جوان، هند را تسخیر کرد ؟

به تنهایی ؟

قیصر که «گل»ها را در هم کوید ،

حتی آشپزی هم به همراهش نبود ؟

فیلیپ اسپانیایی، به هنگامی که ناوگانش

غرق شد، گریست.

جز او، آیا هیچکس گریه نکرد ؟

فردريك دوم در جنگ‌های هفت ساله پیروز شد .

آیا هیچکس در این پیروزی، سهمی نداشت ؟

.

.

برپیشانی هرورقی، يك پیروزی .

چه کسی شام پیروزی‌ها را می‌پخت؟

هرده سال، مردی بزرگ.

چه کسی هزینه‌ها را می‌پرداخت؟

.

.

این همه روایت.

این همه پرسش.



قالی بافان گویون بولاق

۱

بارها ستایش شده است

رفیق لنین.

مجسمه‌های نیم تنه و تمام قد از او می‌سازند.

نامش را بر شهرها می‌نهند، و بر کودکان نیز .

خطابه‌هایی به همه‌ی زبان‌ها می‌خوانند ،

در انجمن‌ها و میتینگ‌ها

از شانگهای تا شیکاگو،

برای بزرگداشت لنین .

اما اینچنین او را ارج داشته‌اند، قالی بافان گویون بولاق -

دهکده‌یی کوچک در جنوب ترکمنستان :

.

.

بیست قالی باف، شب هنگام، در آنجا هستند ،
 از تب، لرزان؛ واز کارگاه محقرشان
 تب، زبانه می کشد .
 ایستگاه راه آهن از انبوه پشه پوشیده است. گندناپی
 از مرداب برمی خیزد؛ مردابی که پشت
 گورستان قدیمی ده است .

اما قطاری که

هر دو هفته يك بار، آب آشامیدنی و توتون می آورد ،
 خبر می آورد که :
 روز بزرگداشت رفیق لنین نزدیک است .
 و مردم گویون بولاق،
 مردم فقیر، قالی بافان، تصمیم می گیرند
 که مجسمه‌ی نیم تنه‌ی از رفیق لنین

در دهشان برپا دارند .
 به هنگام گردآوری پول برای مجسمه ،
 مردم ده ، لرزان از تب ، می آیند
 و چند کوپک پولی را که دشوار ، به دست آورده اند
 با دست های لرزان ، می دهند .
 «استپاگامالف» از ارتش سرخ ،
 پول ها را - در نهایت امانت - می شمرد ، و به دقت می بیند ،
 فداکاری ایشان را برای بزرگداشت لنین
 و دلشاد می شود ؛
 اما او ، دست های لرزان را نیز می بیند .
 و ناگهان ، پیشنهاد می کند :
 با پولی که برای مجسمه گردآمده ، نفت بخرید
 و روی مرداب پشت گورستان بریزید ،
 مردابی که زادگاه پشه هاست ،
 پشه هایی که تب آفرینند .

بدین سان، در گویون بولاق، مبارزه می کنیم
 و بدینگونه ارج می نهیم، روان آن راد مرد،
 رفیق لنین را ،
 که هرگز فراموش نخواهد شد .

.
 .
 آنها بر این کار مصمم شدند - در روز بزرگداشت .
 سطل های کهنه ،
 پر شده از نفت سیاه را
 یکی از پی دیگری
 به مرداب بردند
 و مرداب را بانفت پوشاندند .

.

.

بدینگونه در خدمت خویش بودند ،
 همچنان که لنین را ارج می‌نهادند .
 و او را می‌ستودند و به خویش سود می‌رساندند .
 پس ، ایشان ، خواست آن مرد را فهمیده بودند .

۲

شنیدیم که چگونه مردم گویون بولاق
 لنین را ارج نهادند ، و آنگاه ، به هنگام شب ،
 پس از آنکه نفت را بر مرداب ریختند
 مردی از جمع به پا خاست و خواست
 که تابلویی در ایستگاه راه آهن نصب شود ،
 و بیان کند ، تمامی ماجرا را
 تغییر نقشه و تبدیل
 نیم‌تنه‌ی لنین را به ریشه‌کنی تب
 وسیله‌ی چند تن نفت
 و این همه را ، به قصد بزرگداشت لنین .

این کار را نیز کردند
و تابلو، آویخته شد .



به خاطر هر گ آن کس، که برای صلح مبارزه
می کرد

آنکه تسلیم نشد
نابود شده است .
و آنکه نابود شد،
خود را تسلیم نکرده بود .

.

.

دهان هشدار دهنده

پراز خاك شد ،

وماجرای خونین،

آغاز .

بر مزار رفیق صلح

فوج سربازان پای می کوبد .

.

.

پس آیا مبارزه بیهوده بود ؟

.

.

اما، مبارزی که نابود شد

به تنهایی نمی جنگید

و دشمن، هنوز

پیروز نشده است.

مناجات دهقان باگاو

(از يك آواز دهقانی مصر،
۱۴۰۰ سال پیش از تاریخ اروپایی.)

ای گاو بزرگ ، خیش کش ملکوتی ،
آرام باش ، صاف شخم بزن !
جان من ! شیارها را در هم مریز !
تو پیش می روی ، ای رهیاب ، هوی !
ما خم شده ایم تا علوفه ات را خرد کنیم .
اکنون آرام باش ، و علفت را بخور ، ای نان آور گرانقدر !
و به هنگام خوردن ، در اندیشه ی شیارها مباش ؛ بخور !
برای آغلت ، ای نگهبان خانواده ،
عرق ریزان ، الوارها را بر دوش می کشیم .
ما در مکانی مرطوب می خوابیم و تو در خشکی .
دیروز ، سرفه می کردی ، ای پیشگام محبوب !
ما از خود بی خود شدیم .
نکنند که می خواهی
پیش از بذر افشانی ، سقط شوی ، ای سگ ملعون !

دوران تیره

به راستی که در دورانی تیره به سر می‌برم .
سخن از سر صفا گفتن ، نابخردی می‌نماید
پیشانی صاف ، نشان بی‌حسی ست .
آنکه می‌خندد
خبر هولناک را
هنوز نشنیده است .
این چه دورانی است
که سخن گفتن از درختان ،
بیش و کم جنایتی ست؟
چرا که سخن گفتنی چنین ، دم فرو بستن در برابر جنایات بیشمار است .
آنکه آرام در خیابان راه می‌سپرد ،
برای دوستانش که در نیازند ،
دیگر دست یافتنی نیست .
: این حقیقتی ست :

هنوز ، من آنچه را که خود نیاز دارم ، به چنگ می آورم ؛
 اما باور کنید ، این فقط تصادف است .
 هیچ از آنچه می کنم ، این حق را به من نمی دهد
 که خود را سیر سازم .
 به تصادف ، ایمنم . (اگر بخت از من روی بگرداند ،
 از کف رفته ام .)
 می گویند : زمانی که داری ، بخور ، بنوش ، و شادباش .
 اما چگونه می توانم بخورم و بیاشامم
 هنگامی که می دانم
 آنچه را که خوردنی ست
 از دست گرسنه‌یی ر بوده ام ،
 و تشنه‌یی ، به لیوان آب من محتاج است .
 با این همه ، می خورم و می آشامم .
 ای کاش خردمند می بودم .
 در کتابهای قدیمی ، خرد چنین آمده است :

«خود را از کشمکش‌های جهانی، دورنگه‌داشتن، و عمر کوتاه را
 تهی از ترس به سر آوردن ،
 بدی را با نیکی پاداش دادن ،
 آرزوها را برنیاوردن ، بل فراموش کردن ،
 خردمندی نامیده می‌شود.»
 این همه را من ، نتوانم .
 به راستی که در دورانی تیره به سر می‌برم .

•
 •
 در عصر آشوب به شهرها آمدم ،
 به هنگامی که گرسنگی ، فرمان می‌راند .
 در روزگار طغیان به میان مردم آمدم ،
 و به شورش ایشان پیوستم .
 روزگارم چنان سپری شد
 که در این جهان نصیبم بود .

برای خفتن ، در کنار جانی‌ها دراز می‌کشیدم .
 عشق را بی‌اهمیت می‌انگاشتم .
 و طبیعت را بی‌حوصله می‌نگریستم .
 روزگرم چنان سپری شد
 که در این جهان نصیبم بود .
 در زمانه‌ی من ، خیابان‌ها به مرداب می‌رسید .
 و زبان ، مرا به جلادان لو می‌داد .
 تواناییم اندک بود ؛ اما می‌اندیشیدم که
 فرمانروایان ، بی‌من ،
 استوار برمسند می‌نشینند .
 روزگرم چنان سپری شد
 که در این جهان نصیبم بود .
 نیروها ناچیز ،
 و هدف ، بس دور .

.
 گرچه هدف ، به خوبی پدیدار بود ؛ اما
 دست یافتنی نمی نمود .
 روزگرم چنان سپری شد
 که در این جهان نصیبم بود .

.
 شما ، شمایی که از این موج ، که ما را
 به کام خود کشید ؛ سر برمی آورید ،
 اگر از سستی های ما سخن می گوئید
 از دوران تیره ی ما
 - که خود ، در فراسوی آنید -
 نیز سخنی بگوئید .

با وجود این ، ما بیش از کفش ، کشور عوض کردیم .
 رفتیم ،

سرخورده از هنگامه‌ی نبردهای طبقاتی ،
 به جایی که فقط بیداد بود - بی هیچ شورشی .
 و ما هنوز باور داریم :
 نفرت ، بر ضد دنائت لگام می‌گسلد ،
 و خشم ، بر ضد بیداد ،
 فریاد را رساتر می‌کند ؛ اما دریغ !
 ما که می‌خواستیم پهنه‌ی زمین را به خاطر مهر
 بگشاییم ،
 خود نتوانستیم مهربان باشیم .
 اما ، شما ، اگر در منزلگاهی هستید
 که انسان ، یاور انسان است ،
 از ما به تأمل
 یاد کنید !

تآتر، کارگاه رؤیابها

تآتر ، برای بسیاری ،
کارگاه پرورش رؤیابهاست .
شما بازیگران ، فروشندگان مواد مخدرید .
در تماشاخانهی تاریك شما
انسان ، به فرمانروا بدل می شود
و بی خطر ، کرداری قهرمانی نشان می دهد ،
شیفتهی خویش یا شريك غم خویش .
و دیگران ، چون پناهندگانی بامنگی شادمانه ، نشسته اند ،
غافل از دشواری های زندگی روزمره .
افسانه های بسیار را به چیره دستی
به هم می بافید ، انسان که نشاط درونی ما
برانگیخته می شود .

و در این راه ،
 رویدادهایی از جهانِ واقع را به کار می‌گیرید.
 آری ، اگر کسی در نیمه‌ی نمایش از راه برسد ، و هنوز
 صدای زندگی معمول ، در گوشش باشد ،
 و هنوز هشیار ؛
 بر صحنه‌ی نمایش شما
 جهانی را که دمی پیش ، از آن جدا شده
 به دشواری باز می‌شناسد .
 و سرانجام ، چون از تماشاخانه‌ی شما بیرون آید
 انسانِ درمانده را باز می‌یابد
 نه فرمانروایان را و نه جهان را
 و از آن پس ، راهِ خود را در زندگیِ واقع ، نمی‌یابد .
 بسیاری ، این کار را معصومانه می‌پندارند .
 اینان می‌گویند: با چنین پستی و یکنواختیِ زندگی ،
 ما را همین رؤیا خوش است .

بی‌رؤیا ، چگونه این همه را تحمل توانیم کرد ؟
بدینگونه ، ای بازیگران ! تا تر شما کارگامی می‌شود
که آدمی در آن تحمل پستی و یکنواختی زندگی را می‌آموزد
و تأسف از فداکاری را ،
و حتی تأسف از همدردی با خویشان را .
شما جهانی نادرست را نشان می‌دهید
و بی‌پروا ، آن را در هم می‌آمیزید ،
آنسان که در رؤیا پیش می‌آید .
دگرگون از آرزوها ،
واژگونه از ترس‌ها .
شیادان بیچاره !

محاكمه‌ی نیکان

پیش آ؛ شنیده‌ییم .
تو نیکمردی هستی .
نتوان تو را خرید ، انسان که
آذرخش خانه برانداز را ،
نیز نمی‌توان .
بر آنچه گفته‌یی ، پایداری .
چه گفته‌یی ؟
راستگویی ، و عقیده‌ی خویش را می‌گویی .
کدام عقیده ؟
دلاوری .
به کدامین پیشگاه ؟
خردمندی .
به نزد کدامین کس ؟

در اندیشه‌ی سود خود نیستی .
 سود چه کسی را می‌خواهی ؟
 تو ، رفیقی خوبی .
 آیا نیکمرد نیز هستی ؟

اکنون ، گوش فرا دار : ما می‌دانیم
 تو دشمن مایی ، و از این رو ،
 اینک ، بر سر آنیم که نابودت کنیم ؛ اما به خاطر شایستگی
 و خصال نیکت ،
 تو را در پای دیواری خوب ،
 با گلوله‌های خوبی از تفنگی خوب ،
 تیرباران می‌کنیم .
 و با بیلی خوب ، زیر خاکی خوب ، مدفونت می‌سازیم .

سرودنمایشنامه نویسی

من نمایشنامه نویسم ، و نشان می دهم آنچه را که دیده ام ؛
نشان می دهم که در بازار
انسان ، چگونه خرید و فروش می شود .
این را نشان می دهم ، من نمایشنامه نویس .

چگونه آنان، با نیتی در سر ، در اتاقی ، به سوی هم می روند
 با باتون یا با پول
 چگونه در حاشیه‌ی خیابان‌ها می ایستند و انتظار می کشند .
 چگونه از برای هم ، دام می نهند .
 با امید بسیار ،
 چگونه با هم قرار دیدار می گذارند
 چگونه یکدیگر را به دار می زنند
 چگونه به هم ، عشق می ورزند
 چگونه از غنائم خود دفاع می کنند
 چگونه می خورند .
 اینها را نشان می دهم .

.
 .
 واژه‌هایی را که با آن ، یکدیگر را می خوانند ،
 گزارش می دهم .

آنچه را که مادر ، به فرزند می گوید ،
 فرمانی را که کارفرما به کارگر می دهد .
 همه‌ی واژه‌های پر تمنا ، خشونت بار ،
 التماس آلود ، آمیخته به سوء تفاهم ،
 دروغ آمیز ، نابخردانه ،
 خوش آیند و رنج آور .
 این همه را ، من ، گزارش می دهم .

من ، ریزش برف سهمناک را می بینم
 و زلزله‌هایی را که پیش می آیند .
 کوه‌هایی را می بینم که راه را بسته‌اند
 و رودهای طغیان‌گر را ؛
 اما برف سهمناک ، کلاه بر سردارد
 و زلزله‌ها ، پول در جیب دارند

و کوه‌ها را ابزارهای حمل و نقل ساخته‌اند
 و رودهای طغیانی ، به پاسبانان فرمان می‌دهند .
 از این همه ، پرده برمی‌دارم .

برای آنکه بتوانم آنچه را که می‌بینم نشان دهم ،
 شکلِ زندگیِ دیگر ملل را می‌کاوم ،
 و روزگارانِ پیشین را .

نمایشنامه‌هایی را به دقت رونویسی کرده‌ام ،
 و فن آنها را آزموده‌ام ، و به خاطر سپرده‌ام ،
 تا آنجا که اندیشه‌ام را توان بود .

تصویر مالکانِ بزرگ را

از روی نمونه‌ی انگلیسی‌ها آموختم ؛

ثروتمندانی که جهان به خدمت آنهاست تا سروری خویش را بیش ، بگسترند :
 اسپانیایی‌های مروج اخلاق را ،

هندی‌ها ، استادان عواطف زیبا را ،
 چینی‌های خانواده آفرین را ،
 و سرنوشت هزارگونه‌ی آدمیان را در شهرها ، کاویدم .
 در دوران من ، منظرخانه‌ها و شهرها
 چنان شتابناک دگرگون می‌شد ،
 که يك سفر دو ساله ، و بازگشت ،
 چون سفری به شهری دیگر بود .

و توده‌های انبوه آدمیان
 در زمانی کوتاه
 ظاهر زندگی‌شان را دگرگون کردند .

و دیدم
 کارگرانی را که از درکارخانه به درون می‌رفتند
 و ، در بس بلند بود ؛

اما زمانی که بیرون می آمدند ، بایستی خم می شدند .
 پس آنگاه به خود گفتم :
 همه چیز دگرگون می شود ، و فقط در زمان خود ، پایدار است .
 چنین شد ، که به هر تماشاگهی ، نشان ویژه اش را بخشیدم .
 و بر دیوار هر کارخانه
 و هر خانه ، داغ صحنه ی خاص آن را زدم ،
 به همان سان که چوپان ، حیوان را داغدار می کند تا بشناسد .
 و بر جمله هایی که گفته می شد
 نشان ویژه اش را بخشیدم ،
 تا شعار گونه شدند .
 آدمی ، بر هر چیز فنا پذیر ، نشانی خاص می زند
 تا از یاد نرود .

آنچه را که آن زن جامه ی کار پوشیده

و بر روی شبنامه‌ها خم شده ، در این سال‌ها می‌گفت ،
و آنچه را که سفته‌بازان کلاه پشت سر نهاده ،
دیروز ، به حسابداران خویش ،
به اشاره می‌گفتند
نیز ، با نشان گذرا بودن
و با سال نگارششان
مشخص کردم .

همه چیز را ، اما ، به دست حیرت سپردم ؛
حتی مطمئن‌ترین آنها را :
این را که مادر ، پستان به دهان بچه نهاد ،
چنان گزارش دادم ، که هیچکس باور نخواهد کرد .
این را که دربان ، در به روی سرما زده‌یی بست
چنان ، که تاکنون هیچکس ندیده است .

به سربازان آلمانی در شرق

۱

برادران ! اگر من به همراه شما بودم ،
در برف - دشت‌های شرق ، یکی از شما بودم ،
یکی از شما هزاران ، میان ارا به‌های آهنین ،
می‌گفتم انسان که شما می‌گویید : «بی شک ،
باید از آنجا ، راهی به منزل باشد . »

.

.

اما برادران ، برادران عزیز !
در زیر کلاه خود ، در زیر جمجمه ،
به یقین می‌دانستم ، انسان که شما می‌دانید : «از آنجا ،
راهی به منزل نیست . »

.

.

بر روی نقشه‌ی جغرافیای دبستانی ،
 راه سمولنسک ،
 از انگشت کوچک پیشوا بزرگتر نیست ؛ اما
 بر روی برف - دشت‌ها ، راه دور است
 بسیار بسیار دور .
 برف ، تا بهار می‌ماند نه تا ابد ؛
 اما انسان تا ابد نمی‌ماند ، و تا بهار نیز
 دوام نمی‌آورد .
 .
 .
 پس من باید بمیرم ، این را می‌دانم .
 باید در جامه‌ی يك دزد بمیرم ،
 مردن ، در پیراهن قاتل ،
 بسان یکی از بسیاران ، یکی از هزاران ،
 شکارشده همچون دزد، مضروب، همچون قاتل.

۲

برادران ! اگر من به همراه شما بودم ،
 و با شما در دشت‌های یخ راه می‌پیمودم ،
 می‌پرسیدم ، آنگونه که شما می‌پرسید : « چرا
 به اینجا آمده‌ام ، و از کجا
 راهی به منزل می‌توان جست ؟ »

.

.

چرا جامه‌ی دزد را به بر کرده‌ام ؟
 چرا پیراهن قاتل را پوشیده‌ام ؟
 این که از گرسنگی نبود .
 این که برای شوق به کشتار نبود .
 تنها بدین سبب که برده‌یی بودم
 و به من نوید داده شد ،
 رهسپار کشتن و سوختن شدم .

و اکنون باید شکار شوم ،
و اکنون باید مضروب .

۳

چرا که همچون دزدی
قدم به سرزمین آرام دهقانان و کارگران نهادم ،
که سرزمین نظم عظیم و سازندگی مدام بود .
به دلیل لگدکوب کردن و در هم ریختن کشت و کشتزارها ،
به یغما بردن کارگاهها ، آسیابها ،
قطع کردن درس در هزاران مدرسه ،
مختل کردن جلسه‌های خستگی ناپذیر شوراهای ،
اکنون باید بمیرم ، همچو موشی
که به دام دهقانی افتاده است .

۴

زمین ،
از وجود من ، پاك خواهد شد ،

از منِ جذامی ، تا تجربه‌یی به انجام رسد ،
 از برای من ، و برای تمامیِ زمان‌ها -
 که چگونه باید رفتار کرد
 با دزدان و قاتلان
 با نوکرانِ دزدان و قاتلان .

۵

در آنجا ، مادران می‌گویند : اینان ، مگر کودکانی ندارند ؟
 در آنجا ، کودکان می‌گویند : اینان ، مگر بی‌پدرند ؟
 و در آنجا ، تپه‌هایی ست که هیچ چیز نمی‌گویند .

۶

و من دیگر نخواهم دید
 سرزمینی را که از آن آمده‌ام ؛
 نه جنگل‌های باواریا و نه کوهستان‌های جنوب‌را
 نه دریا ، نه مرغزارهای مرزی ، و نه خیش را
 نه تاقستان‌کنار رودخانه‌ی سرزمینِ فرانک‌ها را

نه تیرگی فلق و نه نیمروز را
 و نه آن لحظه‌یی را که شب از راه می‌رسد
 نه شهرها ، و نه شهری را که در آن زاده شده‌ام
 نه نیمکت کارگاه‌ها ، نه آن اتاقک
 و نه صندلی را .

این همه را دیگر نخواهم دید .
 آن کس که با من سفر نکرد ،
 همه چیز را دگر بار خواهد دید .

و من و تو
 نه ضجه‌ی زنان و مادران را خواهیم شنید
 نه نفیر باد را که بر روی دودکش‌های شهر می‌وزد
 نه همه‌ی دلپذیر شهر ، یا سخنان تلخ را .

۷

بلکه من خواهم مرد ، در نیمه راه زندگی ،
 منفور ، مطرود ،

جنگ افزارِ راهبری مجنون .
 نیاموخته ، جز در آخرین ساعت
 نیازموده ، جز به هنگام قتل
 از یاد رفته ، مگر از سوی قصابان .
 من به زیر خاکی دفن خواهم شد
 که آن را ویران ساختم .
 آفتی که از میان رفتنش را زیانی نیست ،
 آنی در کنار گور من خواهد بود .

•

•

پس ، در آنجا چه چیز بار می شود ؟
 چند من گوشت که به زودی در بشکه‌یی خواهد گندید .
 چه چیز از آنجا برداشت می شود ؟
 شاخه‌ی خشکی که منجمد شده است ،
 مدفوعی که به دور افکنده می شود ،

تعفنی ، که باد می بردش .

۸

برادران ! اگر من اکنون به همراه شما بودم ،

در راه بازگشت به سمولنسک

و از سمولنسک به هیچستان ،

احساس می کردم ، آن سان که شما احساس می کنید ،

و می دانستم ، در زیر کلاه خود ، و در زیر کاسه ی جمجمه ،

که بد ، خوب نیست

که دو در دو ، چهار است

و هر که به راه او برود ، کشته خواهد شد ؛

به راه آن عربده گر خونین

به راه آن ابله خونریز .

.

.

آن کس که ندانست راه سمولنسک دراز است ،

بسیار بسیار دراز ؛
 که زمستان در سرزمین‌های شرقی ، سرد است ،
 بسیار بسیار سرد ،
 که دهقانان و کارگران حکومت نو
 از خاکشان ، و شهرهایشان دفاع خواهند کرد ،
 آنگونه که همه‌ی ما نابود شویم .

۹

در فراسوی جنگل‌ها ، در پس توپ‌ها ،
 در خیابان‌ها و در خانه‌ها ،
 در زیر بشکه‌ها ، در حاشیه‌ی معابر ،
 به دست مردان ، زنان و کودکان ،
 در سرما ، در شب ، در گرسنگی
 همه‌ی ما نابود خواهیم شد -
 امروز ، فردا ، یا روز دیگر
 من ، تو و فرمانده ، همه

و همه‌ی آنچه به اینجا آمده تا ویران سازد
 آنچه را که به دست بشر بنا شده .
 زیرا که رنج بسیار باید کشید، تازمینی کاشته شود .
 عرق بسیار باید ریخت، تاخانه‌یی بناگردد
 الواری افکنده، نقشه‌یی کشیده شود
 دیواری چیده، سقفی پوشانده شود .
 اینها همه سخت خسته‌کننده بود؛ اما امید، سخت عظیم.

۱۱

آنجا، هزاران سال، همچون صخره‌یی بود ،
 و آنگاه، کارها، بادست آدمی آغاز شد .
 اما پس از این گفته خواهد شد، در تمامی قاره‌ها :
 پایی که کشتزارهای راننده‌ی تازه‌ی تراکتور را ویران کرد،
 شکست .
 ودستی که علیه اعمال سازندگان جدیدشهرها از آستین بیرون آمد،
 بریده شد .

هالیوود

هر بامداد، از پی روزی
به بازار می روم ،
آنجا که دروغ می خرنند .
و امیدوار ،
خود را در صفِ فروشندگان،
جای می دهم .

آلمان - ۱۹۴۵

درخانه، طاعون سیاه.
در بیرون، سرمای مرگزا .
پس به کجا برویم ؟
ماده خوک، مدفوع خویش بر غذا می ریزد .
ماده خوک، مادر من است .
آه ... مادر من، مادر من !
با من چه می کنی ؟

آنگاه که شهرهایمان

آنگاه که شهرهایمان به تلی از خاک بدل شده بود،
ویران شده‌ی جنگِ قصابان،
کمره‌مت بستیم تا دگر باره بناشان کنیم .
در سرما، در گرسنگی و در سستی
گاری‌های آهنین مملو از خاک را
همچون دوران تیره‌ی گذشته، خود کشیدیم
با دست‌هایی عریان، آجرها را بیرون آوردیم ،
تا فرزندانمان را برای بیگاری، به دیگران نفروشند.

پس‌انگاه برای فرزندانمان ،
مدرسه‌ها را بنا کردیم ، و مدرسه‌ها را پاك رویدیم .
و وجدان راهم برای قرن‌ها ، از آلودگی‌های گذشته پاك ساختیم ،
تا برای فرزندانمان خوب باشد .



داستان ننه دلاور

(قطعه شعری برای کودکان)

یه وقت، یه مادر بود
که بهش می گفتن: ننه دلاور .
اون، توی جنگ‌های سی ساله تمام کشور رو
با خرده فروشی زیرپا گذاشت .

اون از جنگ ترسی نداشت .
 فقط می‌خواست کیسه‌ی خودشو پر کنه
 هر سه تا بچه شوهم با خودش برد
 تا اونام چیزی گیرشون بیاد .

پسر بزرگه کشته شد، چون نترس بود .
 دومی هم جونشو از دس داد ، واسه اینکه سربه راه بود .
 و دخترش ، قلب خیلی مهربونی داشت
 وقتی که گوله اونو از پا انداخت .

کنار جاده*

* عنوان آلمانی این شعر «تعویض چرخ» است .

کنار جاده نشسته‌ام .
راننده، چرخ‌های مرا عوض می‌کند .
از آنجا که می‌آیم، دل بسته‌اش نیستم .
به آنجا که می‌روم، نیز دل نبسته‌ام .
پس چرا ناشکیبا،
عوض کردن چرخ را می‌نگرم ؟

دود

کنار دریاچه، در زیر درختان، خانه‌یی کوچک .
از بامش دود برمی‌خیزد .
اگر دودی بر نمی‌خاست ،
چه اندوهبار بود .
دریاچه، درختان، و آن خانه .

غم تو

غم تو غم من بود .
غم من ، از آنِ تو .
تو اگر هیچ شادی به همراه نداشتی
من ، خود هیچ نداشتم .

دگرگونی‌ها

۱

- و من، گاه پیر بودم و گاه جوان .
- پیر در صبح و جوان در شب .
- و بچه‌یی بودم، به هنگام اندوه .
- و بی‌خاطره ، پیری سالخورده .

۲

افسرده بودم، به هنگام جوانی
افسرده‌ام اکنون، به گاه پیری
پس کی، می‌توانم يك دم شاد باشم؟
هرچه زودتر، بهتر.

اگر برای همیشه می ماندیم

اگر برای همیشه می ماندیم
هر چه هست دگرگون می شد .
از آنجا که جاودانی نیستیم
چه بسا چیزها که بی تغییر می ماند .

فقير

آسمان خاکستری ست .
کنار پیاده رو
مرد فقیری راه می رود .
او در آمد چندانی ندارد
او نمی تواند خود را سیر کند
او مسکنی ندارد
او نمی تواند نازک - دل باشد
او چون سگی در سرما می لرزد
او شريك غم کسی نیست
او بی رفیق است
او کفش سوراخ به پا دارد
او بیمار است
او جانی ست
او در آمد چندانی ندارد

اوکنار پیاده رو راه می‌رود
آسمان خاکستری‌ست .



بی‌تردید «برتوات برشت» یکی از نام‌آورترین شخصیت‌های هنری جهان بشمار می‌آید. هنر شگفت‌انگیز او، مردمی کردن و از پیرایه زدودن هنر بود کاری که تا قبل از وی بدین حد تعمیم نیافته بود. عنصر این نحوه نگرش در دوران باروری فکری او در مبارزه با فاشیسم و امپریالیسم شکل گرفت. «برشت» نگاه کردن ساده و بی‌تکلف را آموخت و نیز سخن گفتن بی‌بزرک دروغ و آرایه را. چنین بود که در تماسی زمینه‌های هنر به‌رنسانسی شگرف دست‌یازید. این تحول سترگ بخصوص در فرآورده‌های هنر جمعی وی بیشتر قابل لمس و ارج است.

در شعر «برشت» حس بدبینی و انزجار از قدرتهای مَشئوم زبانه قویترین مضمون‌ها را دارد. اصولاً شعر از دیدگاه وی یک فریاد است. تنش آن موج درونی است که می‌خواهد نامردمی‌ها را بزدايد. شعر وی تفسیر وجودی انسان و مبین دامنه‌های وسیع مسئولیت اوست. هنر او پس از اقتضاح بزرگ فاشیسم و جنگ اول جهانی بعنوان سنگری علیه نازیسم و نامردمی بکار رفت.

او یک دیالکتیسین و طراح مسائل فلسفی و ماتریالیسم نبود - بجاست گفته شود «برشت» یک مبارز هنرمند و یک اندیشمند پر تلاش بود. مجموعه حاضر در بردارنده پاره‌ای از اشعار اوست که در تماسی آن‌ها صبعه اندیشمندی، مسئولیت، تعهد گرانسنگ انسانی و پیروزی حقیقت در فرجام متجلی است.

ناشر



بها: ۱۳۵ ریال